



جلسه چهاردهم: تقسیم علم حکمت به نظری و
عملی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

وَالصَّلَاةُ عَلَى خَيْرِ اللَّهِ الْمُتَجِبِينَ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

وَاللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

السَّفَرُ الْأَوَّلُ

وَهُوَ الَّذِي مِنَ الْخَلْقِ إِلَى الْحَقِّ فِي النَّظَرِ إِلَى

طَبِيعَةِ الْوُجُودِ وَعَوَارِضِهِ الذَّاتِيَّةِ؛ «سَفَرِ أَوَّلِ،

سَفَرِي أِزْ خَلْقِ بِيْ حَقِّ اسْتِ، دَرِ نَظَرِ بِيْ طَبِيعَتِ

وَجُودِ وَ عَوَارِضِ ذَاتِيَّةِ أَنْ.»

سَفَرِ أَوَّلِ يَعْنِي سَفَرِ أِزْ عَالَمِ كَثْرَاتِ بِيْ عَالَمِ

وَحَدْتِ وَ اِزْ عَالَمِ مَعْلُولِيَّتِ بِيْ عَالَمِ عَلِيَّتِ. اَيْنِ سَفَرِ

دَرِ نَظَرِ بِيْ طَبِيعَتِ وَجُودِ وَ عَوَارِضِ ذَاتِيَّةِ وَجُودِ

اسْتِ؛ يَعْنِي اَيْنَكِهْ وَجُودِ چِيَسْتِ، طَبِيعَتِ وَ حَقِيقَتِ

آن چیست، و چه عوارضی بر این وجود عارض می‌شود. عوارض وجود عبارت است از: وحدت، بساطت، اطلاق، ضرورت و وجوب و... که همه اینها عوارض ذاتیه‌ای است که بر وجود عارض می‌شوند.

و فيه مَسَالِكُ؛ «مسالکی در اینجا وجود دارد.»

علت اینکه «مسلك» می‌گویند، به خاطر سفر اول است؛ چون محلّ سِلْک است، یعنی محل حرکت و عبور است و انسان می‌خواهد از جنبه خلقی حرکت کند و به جنبه حقی برسد. اینجا مسلك است، ولی در سفرهای بعدی مواقف است.

المَسَلُّكُ الْأَوَّلُ فِي الْمَعَارِفِ الَّتِي يَحْتَاجُ إِلَيْهَا الْإِنْسَانُ فِي جَمِيعِ الْعُلُومِ؛ «مسلك اول در معارف است که انسان در همه علوم به آنها احتیاج دارد.»

شما هر علمی که می‌خواهید بخوانید، بالأخره با وجود و عوارض وجود برخورد دارید.

و فيه مُقَدِّمَةٌ وَسِتَّةٌ مَرَاجِلَ:

المُقَدِّمَةُ فِي تَعْرِيفِ الْفَلَسَفَةِ وَ تَقْسِيمِهَا الْأَوَّلَى وَ غَايَتُهَا وَ شَرَفُهَا.

«یک مقدمه در اینجا است و ۶ مرحله به حسب آن خواهد آمد:

مقدمه در تعریف فلسفه و تقسیم اوّلی فلسفه و غایت فلسفه و شرف فلسفه بر سایر علوم است.»

تعریف فلسفه و حکمت نظری

إِعْلَمُ أَنَّ الْفَلَسَفَةَ اسْتِكْمَالُ النَّفْسِ الْإِنْسَانِيَّةِ بِمَعْرِفَةِ حَقَائِقِ الْمَوْجُودَاتِ عَلَى مَا هِيَ عَلَيْهِا، وَ الْحُكْمُ بِوُجُودِهَا تَحْقِيقًا بِالْبَرَاهِينِ - لَا أَخْذًا بِالظَّنِّ وَ التَّقْلِيدِ - بِقَدْرِ الْوُسْعِ الْإِنْسَانِي.

«فلسفه عبارت است از استکمال نفس انسان

به واسطه معرفت حقایق موجودات،

همان طوری که هستند، به واسطه برهان و از روی

تحقیق و واقعیت - نه از روی ظن و حدس -

به قدر آن طاقتی که خداوند برای رسیدن انسان

به آن حقایق در نظر گرفته است.»

البته همان طور که گذشت، ما نسبت به اینجا

عرضی داشتیم:

اگر کسی من باب مثال بداند که جنس و فصل

یک حیوان چیست یا بداند که حرکت جوهریه یعنی

حرکت یک ذات از یک مرتبه به مرتبه دیگر در

وجود خودش، این موجب نمی شود که استکمال

نفس پیدا کند. البته در هر صورت، تغییر کمی پیدا

می شود، ولی اینها کمال برای نفس نیست و ایشان

هم بعداً ذکر می فرمایند.

کمال عبارت نیست از یک سری تصوّرات و

تصدیقاتی که در ذهن انسان نقش ببندد و انسان

نسبت به آنها حضور علمی و علم حصولی پیدا کند؛

بلکه کمال به معنای حرکت از قوه به فعل و حرکت

به سوی تجرد و رسیدن به فعلیت تجرّديه برای ذات انسان است. پس هر کجا که لفظ «کمال» استعمال می‌شود منظور همین است و این با فلسفه نظری برای انسان پیدا نمی‌شود.

نقد بر تعریف مؤلف مبنی بر ذکر غایت

در تعریف

مطلب دیگری که در اینجا هست این است:

بر فرض اینکه «استکمال نفس» را غایت برای فلسفه و حکمت نظری بدانیم، ولی غایت در تعریف یک شیء آورده نمی‌شود؛ بلکه تعریف یک شیء عبارت است از بیان حدود و رسوم خود آن شیء، نه بیان غایت آن. گرچه در بعضی از موارد، غایت را در تعریف می‌آورند و اشکالی هم ندارد، ولی این در بیان یک حکیم، بعید است. شما در تعریف فلسفه می‌گویید: «فلسفه استکمال نفس به واسطه معرفت به اشیاء است.» اما استکمال نفس به فلسفه مربوط نیست، بلکه کمال نفس صفتی است که بر خود ذات انسان عارض می‌شود و بر فلسفه عارض نمی‌شود. من باب مثال اگر در تعریف منبر بگویید که منبر چیزی است که خطیب بالای آن

می‌رود و برای مردم صحبت می‌کند و آنها را نصیحت می‌کند، این تعریف منبر نیست؛ بلکه در تعریف منبر باید بگویید: منبر آن چیزی است که از چوب درست می‌کنند و دارای سه پله است و این خصوصیات را دارد. بعد بگویید: غایتش این است که خطیب بالای آن بنشیند و صحبت کند. هیچ وقت علت غایی در تعریف یک شیء آورده نمی‌شود؛ البته گاهی می‌آورند، اما در موقعیت بیان یک مسئله فلسفی و حکمی، باید حدود و ثغور آن شیء کاملاً رعایت شود.

لذا بهتر از این تعریف، همان تعریفی است که ایشان در شرح الهدایة الأثریة می‌فرمایند: «صِنَاعَةٌ نظریةٌ یستفادُ بها کیفیةٌ ما علیه الوجودُ فی نفسه» و بعد ادامه می‌دهند: «تا نفس به وسیله آن، استکمال پیدا کند و برای درك آن معانی مستعد شود.»^۱

وصول به حقایق فلسفی بر حسب وسع

انسانی

من در اینجا عرض دیگری هم داشتم و آن

^۱ شرح الهدایة الأثریة، ص ۶.

این است:

«بِقَدْرِ الْوَسْعِ الْإِنْسَانِي» در تعریف فلسفه نیست؛

چون فلسفه مطلق است و وسع انسانی مسئله دیگری

است. وسع انسانی به فلسفه مربوط نیست؛ یعنی

عدم امکان رسیدن به واقعیت واقعی و واقعیت، نقصی

از طرف ما است و به فلسفه بر نمی‌گردد. فلسفه در

مقام منیع و عزیز خودش به حال خود باقی است. هر

کسی می‌خواهد باید خودش برود و به آن برسد. این

مسئله به فلسفه ربطی ندارد تا این در تعریف فلسفه

آورده شود. فلسفه عبارت است از رسیدن به حقیقت

اشیاء. حالا هر کسی می‌خواهد باید برود و برسد.

این طور نیست که ما این نقص را در تعریف فلسفه وارد

کنیم و بگوییم: از این نقطه نظر خلل و نقصی در فلسفه

است که به قدر وسع انسانی بهره می‌دهد. بلکه فلسفه

به قدر وسع انسانی بهره نمی‌دهد؛ بلکه فلسفه عبارت

است از رسیدن به حقیقت اشیاء، که بهره آن هم به

پیغمبر که پیغمبر خاتم است می‌رسد و هم ما که یک

طلبه معمولی هستیم به اندازه خودمان از فلسفه بهره

می‌گیریم؛ و این مسئله به فلسفه مربوط نیست و فلسفه در مقام مناعت و عزت خودش، به حال خود باقی است. لذا همه کسانی که به فلسفه اشکال می‌کنند و بین فلسفه و عرفان فرق می‌گذارند و می‌گویند: «در فلسفه نقص است و حکمت بیش از این اعطا نمی‌کند!» اشتباه می‌کنند؛ بلکه فلسفه دقیقاً مثل عرفان است و هیچ تفاوتی با عرفان ندارد، إلا اینکه عرفان در مقام شهود است و فلسفه در مقام تعقل و نظر است. اگر انسان نتواند از باب تعقل به يك مطلب برسد، نقص از خود او است که عقلش نمی‌رسد؛ این دیگر به فلسفه مربوط نیست تا بخواهیم خلل و نقص را در تعریف فلسفه بیاوریم.

تعریف دیگری از مؤلف برای فلسفه

و إن شئت قلت: نَظْمُ الْعَالَمِ نَظْمًا عَقْلِيًّا عَلَى حَسَبِ الطَّاقَةِ الْبَشَرِيَّةِ، لِيَحْضَلَ التَّشْبُهُ بِالْبَارِي تَعَالَى؛ (و اگر خواستی می‌توانی این‌طور بگویی: فلسفه عبارت است از اینکه شما بر اساس تعقل و بر حسب طاقت بشری، يك نظم عقلی به عالم وجود بدهید و يك صورت عقلیه از این نظم در عقل شما پیدا شود، تا به باری تعالی تشبّه حاصل شود.)

ما نمی‌توانیم به خارج نظم بدهیم؛ چون این فصول اربعه و تصرف در ماده و عالم وجود در اختیار ما نیست تا بتوانیم نظم بدهیم. ما فقط پر کاهی هستیم که در کل این عالم وجود به دور خود

می‌گردیم! حتی اگر خیلی قدرت داشته باشیم می‌توانیم این عالم را نظم بدهیم، ولی دیگر نمی‌توانیم سایر عوالم را نظم بدهیم.

ما چه کسی هستیم که بخواهیم عالم ملکوت را درست کنیم، شاه برای آن قرار دهیم، نخست‌وزیر قرار دهیم، و این طرف و آن طرف کنیم؟! تنها کاری که ما می‌توانیم انجام بدهیم این است که نظم عقلی بدهیم و عالم را آن طوری که هست در صورت ذهنی خودمان قرار بدهیم.

تقسیم علم حکمت به حکمت نظری و

حکمت عملی

وَلَمَّا جَاءَ الْإِنْسَانَ كَالْمَعْجُونِ مِنْ خِلْطَيْنِ، صَوْرَةً مَعْنَوِيَّةً أَمْرِيَّةً وَ مَادَّةً حَسِّيَّةً خَلْقِيَّةً، وَ كَانَتْ لِنَفْسِهِ أَيْضًا جِهَتَا تَعَلُّقٍ وَ تَجَرُّدٍ؛ لَا جَرَمَ افْتَنَّتِ الْحِكْمَةُ بِحَسَبِ عِمَارَةِ النَّشْأَتَيْنِ بِإِصْلَاحِ الْقَوَاتَيْنِ إِلَى فَنَيْنِ: نَظَرِيَّةً تَجَرُّدِيَّةً وَ عَمَلِيَّةً تَعَقُّلِيَّةً.^۱

«از آنجایی که انسان مثل معجونی از دو خلط

آمده است که یکی از آنها روح و صورت معنوی

مربوط به عالم امر است که جنبه ربطی با

پروردگار دارد، و یکی از آنها همین ماده حسی

است که جنبه خلقی دارد. هم‌چنین نفسی که

انسان دارد، یک جهت تعلق به همین بدن دارد و

^۱ اینکه در بعضی نسخه‌ها «تَعَلُّقِي» به جای «تَعَقُّلِي» آمده است و تعلق را به بدن نسبت داده‌اند، اشتباه است.

یک جهت تجرّدی دارد که جنبهٔ ربطی او را تحقق می‌بخشد. آن وقت لا جرم حکمت بر حسب عمارت دو نشئت و به واسطهٔ اصلاح دو قوه، به دو فن تقسیم شد: یکی فنّ نظری تجرّدی و دیگری فنّ عملی تعقلی.»

معجون یعنی دو چیزی که با هم مخلوط می‌کنند، مثل شیری که با عسل مخلوط می‌کنند. ایشان گفتند: انسان «مثل» معجون است، نه اینکه واقعاً معجون است؛ یعنی جنبهٔ مادون، معلول جنبهٔ بالا است، نه اینکه دو چیز مجزا و جدا است تا اینها را با همدیگر آشتی بدهند.

دو مسئله در اینجا هست:

مسئلهٔ اول این است که چون انسان جنبهٔ ربطی به عالم وجود و حقیقت هستی دارد و در آنجا جنبهٔ وحدت و علیت و بساطت است، پس ما باید به ادراک حقیقت هستی علی‌ماهی‌هی نظر داشته باشیم؛ اما این مربوط به ما و در اختیار ما نیست، و تنها کاری که ما می‌توانیم بکنیم این است که خودمان را به آن برسانیم.

مسئلهٔ دوم این است که به هر حال ما بدنی

داریم و دارای حس هستیم و تعلق به دنیا داریم و به خاطر تعلق به این دنیا و به این بدن باید کارهایی را انجام بدهیم و آن کارهایمان را هم درست و صحیح انجام بدهیم تا از نقطه نظر ظاهر و باطن و از نقطه نظر امر و خلق و از نقطه نظر فطرت و مرحله شهود و ظهور، اختلاف و تناقض و تضادی وجود نداشته باشد. پس ما برای عمارت نشئین امری و خلقی، و اصلاح دو قوه نظریه تجردی و عملیه عقلی تجردی، به دو فن نیاز داریم: یکی فن نظریه تجردی و حکمت نظری است و دیگری فن حکمت عملی عقلی است.

حکمت عملی یعنی عمل براساس تعقل باشد، نه براساس ظن و تخیل و حدس و وهم. انسان باید عمل خود را براساس تعقل و منطق انجام بدهد و جنبه عقلی داشته باشد و عقل را در عمل خودش به کار بگیرد، نه شایعات و مجاز و این گفت و آن گفت و زید این کار را کرد پس ما هم آن کار را بکنیم.

أَمَّا النَّظَرِيَّةُ فَعَايَتُهَا انْتِقَاشُ النَّفْسِ بِصُورَةِ الْوُجُودِ عَلَى نِظَامِهِ بِكَمَالِهِ وَتَمَامِهِ، وَصِيورَتِهَا عَالَمًا عَقْلِيًّا مُشَابِهًا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ، لَافِي الْمَادَّةِ بَلْ فِي صُورَتِهِ وَرَقِشِهِ وَهَيْئَتِهِ وَنَقِشِهِ.

«اما غایت حکمت نظری این است که نفس ما منقوش به صورت وجود بشود و وجود در نفس ما آن طوری که هست، به کمال آن نظام و تمام آن نظام نقش ببندد تا ما واقعیات را همان طور که هست ببینیم، و نفس ما به يك عالم عقلی مشابه با عالم عینی خارجی تبدیل شود؛ البته این شباهت در ماده آن نیست، بلکه در صورت و رَقش آن و در شکل هیئت آن و همان جنبه نقشی آن است.»

نظام اکمل و اتم و نظام احسن یعنی آن نظامی که حقیقت وجود واقعاً مطابق آن نظام است.

اگر نفس ما این طور بشود و عالم را این طور ببینیم، این نفس به یک عالم عقلی تبدیل می شود، نه عالم عینی. چون شما حتی یک پرتقال را هم نمی توانید داخل کله خود بیاورید، کله تان منفجر می شود! چه برسد به اینکه بخواهید آن کوه دماوند یا کره زمین را بیاورید که اصلاً جا نمی شود و امکان هم ندارد. بلکه معنای آن این است که انسان، یک عالم عقلی بشود، نه عالم خارجی. البته اینکه در بعضی جاها «عالم» نوشته اند، غلط است.

«عالم عقلی بشود» یعنی از نقطه نظر عقلی و تصویری، همانی بشود که در عالم خارج است، به طوری که اگر مثلاً دستگاهی باشد که آنچه در ذهن او است بیرون بریزد و بعد عمله و بنا مشغول شوند و آن را درست کنند، همین عالم خارج شود و کره زمین و آسمان و عالم مثال و... درست شود و همان طوری شود که در ذهن او است. این عالم، عالم عقلی است؛ منتها این عالم با آن عالم خارجی فقط در صورت آن مشابهت دارد، نه در واقعیت آن.

به عارفی گفتند: «اگر تو جای خدا بودی چه کار می کردی؟» گفت: «همین نظامی را که هست به اندازه یک سر سوزن تکان نمی دادم!» این عالم عقلی می شود، چون اگر تکانش بدهد معنایش این است که این بهتر از آن است؛ مثلاً من فقرا را غنی می کردم، مستکبرین را به زیر می کشاندم و عالم را گلستان می کردم! آیا خدا نمی تواند این کار را بکند؟!

البته اینکه پیامبر در قرآن در جواب منکرین می فرماید: ﴿وَلَوْ كُنْتَ أَعْلَمُ الْغَيْبِ لَاسْتَكْثَرْتَ مِنَ

الْخَيْرِ)،^۱ برای این است که در مقام بشریت تکلم کرده است.

مرحوم حاجی سبزواری مسئله‌ای در حاشیه خود در اینجا بیان کرده است که جای تأمل دارد. ایشان می‌فرمایند:

چون حَقِيقَةُ الشَّيْءِ بِصُوْرَتِهِ لَا بِإِبَادَتِهِ، بنابراین حقیقت عالم، در وجود او است.^۲

باید به ایشان عرض کرد: آن صورتی که صورَةُ

الشَّيْءِ لَا بِإِبَادَتِهِ است، صورت

فصلیه آن است که همان حقیقت آن است، و این

مسئله به صورت نقشیه و رقشیه آن، یعنی صورت

ذهنی خارجی آن و وجود ذهنی آن مربوط نیست و این

صورت با آن صورت خیلی تفاوت دارد. بله، این

مطلب شما که حَقِيقَةُ الشَّيْءِ بِصُوْرَتِهِ لَا بِإِبَادَتِهِ، در شهود

و علم حضوری است که انسان به حقیقت همه اشیا

تعین پیدا می‌کند.

فضیلت علم حکمت در فرمایش پیامبر

^۱ سوره أعراف (۷) آیه ۱۸۸.

^۲ الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۲۰، تعلیقه ۲.

اکرم و حضرت ابراهیم

و هَذَا الْفَنُّ مِنَ الْحِكْمَةِ هُوَ الْمَطْلُوبُ لِسَيِّدِ الرَّسُلِ
الْمَسْئُولِ فِي دُعَائِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ إِلَى رَبِّهِ
حَيْثُ قَالَ: «رَبِّ أَرِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ.»

«و این فن از حکمت (فنّ نظری تجرّدی و رسیدن به حقیقت هستی با برهان و دلیل) همان حکمتی است که مطلوب پیغمبر اکرم بود و حضرت از خداوند متعال می‌خواست: «خدایا ما را به حقیقت اشیاء برسان!»

ایشان می‌فرمایند که این مطلب پیغمبر اکرم

اشاره به حکمت نظری دارد؛ یعنی ما را به همان حقیقت رسیدن تصدیقیه و تحقق حقیقة‌الاشیاء بصورته برسان تا حقیقت اشیاء را آن‌طوری که هست، در نفس خودمان ببینیم و مشاهده کنیم.

اما پرواضح است که منظور پیغمبر اکرم از

ارایه‌اشیاء کماهی، ارایه‌اشیاء علی حسب الظنّ و علی

حسب الحدس و لا کماهی علیها نیست؛ بلکه منظور

حضرت این است که اشیاء را آن‌طوری که واقعیت

دارد-یعنی همان ادراک حقیقت توحید و ادراک علیت و

سببیت و مؤثریت واحده و فنای همه تعینات در تعین

شخصیّه وجودیّه اطلاقیه بسیطِ هوویتیّت- به من

بنمایان. پس «رَبُّ أَرْنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ» یعنی واقعیت

اشیاء را آن طوری که هست به ما نشان بده!

و لِلخَلِيلِ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَيضًا حِينَ سَأَلَ: ﴿رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا﴾^۱، وَالْحُكْمُ هُوَ
التَّصَدِيقُ بِوُجُودِ الْأَشْيَاءِ الْمُسْتَلْزِمِ لِتَصَوُّرِهَا أَيضًا.

«و حضرت ابراهیم این طور سؤال کرد: ﴿خدایا به

من حکمت عنایت کن!﴾ و حکم عبارت است از

اینکه انسان در اعتقاد به وجود اشیاء، اذعان و

تصدیق پیدا کند و ملتزم شود؛ البته هر تصدیقی،

تصویری هم می خواهد.»

منظور حضرت ابراهیم علیه السّلام این

نیست که تشخیص مورد ثواب و خطا را در قضایای

شخصیه و مرافعات و منازعات به من عنایت کن تا

بتوانم قاضی خوبی باشم و دعوا را خوب تشخیص

بدهم؛ چون حضرت ابراهیم اصلاً در مقام دعوا و

مرافعه نیست.

نقد بر مؤلف در تبیین معنای حکمت در

آیه شریفه ﴿رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا﴾

ایشان می گوید: «حکم در اینجا به معنای

تصدیق به وجود اشیاء است، نه به معنای حضور

^۱ سوره شعراء (۲۶) آیه ۸۳.

عینی اشیاء.» این خلاف است؛ بلکه حکم به معنای این است که به مقام عینیت اشیاء برسد و نظام هستی و وجود، به نحو أصح و أتم و أكمل در وجود او عینیت پیدا کند، لذا می گوید: ﴿رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا وَ الْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ﴾ که ﴿رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا﴾ یعنی به من حکمت عنایت کن و حقیقت هستی را به من بشناسان تا من اشیاء و تعینات را با معرفت واقعی و چشم باطنی و چشم حقیقت بین مشاهده کنم. وقتی این طور شد، ﴿وَ الْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ﴾ می شود؛ یعنی استعداد برای لحوق و وصول به مرتبه صالحین برای انسان حاصل می شود. صالحین افرادی هستند که حقیقت توحید بتمامه و کماله برای آنها تجلی کرده است.

شنیدم یکی در طهران آیه ﴿الْحَاقَّةُ * مَا الْحَاقَّةُ﴾^۱

را تفسیر به لحوق می کرد و می گفت: «لحوق و الحاق، چیز خوبی است! ملحق بشوید!» دیگر کار به دست اینها افتاده است! حالا خود او می گوید: «ما نیازی به استاد نداریم!» ولی بعد می گوید: «الحاق،

^۱ سوره حاقه (۶۹) آیه ۱ و ۲.

چیز خوبی است!» همین تحریک و تشویق شما یعنی خودت را در مقام استادی قرار داده‌ای! تو که می‌گویی ما استاد نمی‌خواهیم، پس سر جایت بنشین و دیگر حرف نزن!

این مسئله مثل همان است که در کتاب پرواز روح دائماً اثبات می‌کند که استاد نمی‌خواهیم،^۱ اما در هر صفحه‌اش می‌گوید:

حاج ملاآقا جان دائماً به من گفت: این کار را بکن، آن کار را بکن! این سجده را انجام بده! این روضه را بخوان! این توسل را بکن! امشب آنجا برویم! تنبیه می‌کرد! ادب می‌کرد!^۲

اما همه اینها دکان است! یا بگوئید استاد نمی‌خواهیم و کنار بنشینید و حرفی هم نزنید، یا صراحتاً بگوئید استاد می‌خواهیم! اما چون در خودشان اهلیت برای استادی نمی‌بینند و نمی‌توانند بگویند که ما اهل نیستیم و زمین را از این طرف خالی کنند، لذا مجبورند زیر بنای استاد را بزنند و زمین را

^۱ پرواز روح، سید حسن ابطحی، ص ۲۲.

^۲ جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به سرالفتوح ناظر بر پرواز روح، ص ۲۳ و ۷۷.

از آن طرف خالی کنند.

به هر جهت، بر خلاف آنچه مرحوم ملاصدرا گفته است، منظور از «حکم» در کلام حضرت ابراهیم علیه السلام که می فرماید: **(رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا وَالْحَقَّيْنِ بِالصَّالِحِينَ)**^۱، تصدیق به وجود اشياء نیست که انسان با برهان تصدیق پیدا کند که مثلاً یک عالم ملکوت وجود دارد، یا اینکه چون این را یک صادق مصدق فرموده است برای من تصدیق آور و در حکم برهان باشد. وقتی پیغمبر حرفی بزنند و انسان از باب تحصیل مقدمات قبول کلام پیغمبر تصدیق کند، چه بسا این قضیه از براهینی که ما می آوریم محکم تر باشد؛ ولی تا وقتی عمل نکنیم، صرف این تصدیق، چه استکمالی برای ما به وجود می آورد؟! هم چنین اگر با برهان، وجود عوالم بالا و نظام هستی و حقایق اشياء و به طور کلی، کلّ عالم وجود را تصدیق کنیم، چه فایده ای دارد و چه استکمالی برای ما دارد؟! این همه آمدند و رفتند و تصدیق هم کردند، ولی قدم از قدم برنداشتند و

^۱ سوره شعراء (۲۶) آیه ۸۳.

هیچ استکمالی هم نداشتند! پس معلوم می‌شود **(رَبِّ**
هَبَّ لِي حُكْمًا) عبارت است از تحقق عینی اشیاء و
این عالی‌ترین مرتبه حکم است.

علت اینکه به حکم، حکم می‌گویند این است
که در آنجا قطع می‌شود و مسئله فیصله پیدا می‌کند.
(فَأَحْكُم بَيْنَ النَّاسِ)^۱ یعنی مسئله را فیصله بده، تمام
کن، از

حال شک و تردید بیرون بیاور و شک و تردید و
تذبذب و تزلزل را از بین ببر. حکم یعنی مسئله‌ای
که موجب رفع شک و تردید می‌شود.

علم حضوری بالاترین مرتبه حکم

علت اینکه به حکمت، حکمت می‌گویند این
است که شک و تردید را از ذهن و نفس انسان
می‌زداید؛ یعنی وقتی به اشیاء نظر می‌کند، به دیده
شک و تردید نظر نمی‌کند، بلکه به دیده قطع و برهان
و یقین نظر می‌کند و دیگر شکی وجود ندارد.

بالاترین مرتبه حکم، مرتبه علم حضوری
است که در آنجا دیگر به هیچ وجه من الوجوه ابداً

^۱سوره ص (۳۸) آیه ۲۶.

تردیدی راه ندارد! اما حتی در مورد قطع هم گاهی اوقات برای ما قطع اشتباه پیدا می‌شود، یا قطاعی که این همه قطع پیدا می‌کند، همه اینها اشتباه است! اصلاً همین که قطاع بیشتر از دیگران قطع پیدا می‌کند، دلیل بر اشتباه بودن است. اصلاً خیلی عجیب است که بعضی‌ها واقعاً خیلی زود و فوری قطع پیدا می‌کنند! آقا جان، حداقل ۱۰ درصد جای خالی بگذار!

مرحوم آقای سبزواری از دوستان سابق ما بود. ایشان می‌گفت:

یک روز عصر با چند نفر من جمله یک آقا سیّد (البته اسمش را هم آورد و یک سیّد خیلی صاف و پاک و خیلی خوب و نازنینی است و الآن هم حیات دارد) به بیرون از همدان رفتیم و در بیابان حرکت می‌کردیم و چند ساعت آنجا بودیم و برگشتیم. هفته بعد هم دوباره به همان محلی رفتیم که هفته قبل رفته بودیم. به یک دو راهی رسیدیم. من گفتم: باید از این طرف برویم.

ولی آن سیّد می‌گفت: «نه، باید از آن طرف برویم.» من هرچه با او صحبت کردم قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «من قطع دارم که باید از

آن طرف برویم.»

گفتم: من همدانی هستم و هر روز دارم از اینجا می‌روم؛ تو چه می‌گویی و بر چه اساسی این حرف را می‌زنی؟

گفت: «هفته قبل که از اینجا می‌رفتیم، این دو تا کبوتر از بالای سر ما آمدند و با ما در همان مسیری می‌رفتند که ما در آن بودیم. من الآن دیدم همان دو تا کبوتر آمدند و از اینجا رفتند، پس معلوم است که به سمت لانه‌شان می‌روند؛ لذا این راه ما اشتباه است و باید از آن طرف برویم!»

حالا آیا این دو تا کبوتر، همان دو تا کبوتر هفته قبل است؟ یا اگر همان است، شاید می‌خواهد جای دیگری برود. اما او قطع پیدا کرده بود و حسابی هم روی حرفش ایستاده بود و اصلاً این ملاحظه‌ها در ذهن او نمی‌آمد. انسان‌های قطاع، این‌طور هستند، یعنی خیلی سریع‌القطع هستند و بعد هم برایشان کشف خلاف می‌شود.

ولی این قطع در علم حضوری قطعی است که ابداً کشف خلاف در آن نیست! مثلاً همان‌طوری که الآن با چشمتان این چراغ را می‌بینید

و اگر کسی بر عدم وجود سراج دلیل بیاورد، شما به او می‌خندید و می‌گویید: من دارم با چشم می‌بینم، آن وقت تو داری برخلافش دلیل می‌آوری!

شخصی می‌خواست به مسافرتی برود. خدمت مرحوم آقا - رضوان الله علیه - آمده بود و دائماً بر انجام این کارش دلیل می‌آورد که آقا الان مصلحت در این است، اوضاع این است، و چه هست و چه هست. آقا هم به او لبخند می‌زدند و هرچه بیشتر پافشاری می‌کرد، این لبخند بیشتر می‌شد. معنای این لبخند این است که تو هرچه بگویی، بنده دارم می‌بینم؛ پس لازم نیست بیخود سعی کنی و زحمت بیخود بکشی! اگر به جای یک ساعت و دو ساعت، یک سال هم بنشینی و برایم دلیل بیاوری، من دوباره به تو لبخند می‌زنم، چون دارم می‌بینم، و وقتی دارم می‌بینم، دیگر چه چیزی می‌خواهی توضیح بدهی؟! به قول معروف: پیش غازی و معلق بازی!

مقام علم حضوری مقامی است که هیچ‌گونه خللی در آن راه ندارد. حضرت ابراهیم از خدا این

مقام را می‌خواهد و می‌گوید: «به من مقامی بده که دیگر تردید در آنجا وجود ندارد.» آن وقت چطور ممکن است ما که یک بچه طلبه کوچک هستیم، این را بفهمیم، اما حضرت ابراهیم نفهمد که چه می‌گوید؟ در اینجا قرار است خدا اجابت کند و بگوید: من خدا هستم و هرچه بخواهی به تو می‌دهم! می‌توانم یک علم و یک حکم به معنای رفع خصومت به تو بدهم تا وقتی افراد پیش تو می‌آیند، همین‌که پرونده را نگاه کنی و ورق بزنی، بفهمی قضیه چیست، نه‌اینکه مثل سایر افراد باشی که با بیّنه و شاهد و قرینه و سی کیلو پرونده و تشکیلات، هنوز نمی‌فهمند که باید چه کار کنند؛ یا از این بالاتر، می‌توانم علم تو را زیاد کنم و تو را یک فقیه متضلع کنم، و حتی می‌توانم ریاضیات و بقیه علوم را هم به تو بدهم و تو را استاد کنم؛ یا می‌توانم تو را آدم خوبی کنم و درجات بهشت و حورالعین و... را به تو بدهم؛ و از همه اینها بالاتر، می‌توانم با تو کاری کنم که در همین مکان و در همین موقع بیایی و جلیس و انیس پیغمبر خودم باشی! انسان باید دیوانه

باشد که این را نخواهد و آن مراتب مادون را اختیار کند!

آیا وقتی حضرت ابراهیم از خدا «حکم»

می‌خواهد، منظورش همین تصدیق به وجود اشیاء

است؟! یعنی من اعتقاد جازم و محکم و

صد در صدی پیدا کنم که ملائکه‌ای هست، عالم

جبروتی هست، عدلی هست، عقل فعالی هست،

لوح و قلمی هست، قضا و مشیت و اراده‌ای هست

و اسماء و صفات الهیه‌ای هست. اینها که فایده‌ای

ندارد و مهم نیست! تصدیق به وجود اشیاء که هنر

نیست! هنر این است که انسان به نظام اتم و احسن

و اکمل، علم حضوری پیدا کند و حقیقت تعینی

اشیاء، به یک حقیقت بسیط علی‌الإطلاق تبدیل شود

و انسان در آن مضمحل و فانی شود. اینجا دیگر

مقامی است که مافوق آن معنا ندارد.

این همان حکمت نظری است که مرحوم

آخوند بیان می‌کند. البته چون مرحوم آخوند اهل

مراقبه و مکاشفه بود و حالاتی برایش پیدا شده و

حجاب‌هایی برایش برداشته شده بود، لذا در کلمات

ایشان مشاهده می‌کنید که می‌خواهد جنبه فلسفی را به آن جنبه اشراقی و ذوقی برگرداند و با آن مخلوط و حل کند. البته همان‌طور که قبلاً خدمتان عرض شد، اینها راه‌های متفاوتی به سوی یک حقیقت هستند، نه اینکه راه‌ها با هم تفاوت دارند. اما آن مقامی که ایشان می‌گویند، به این کیفیت برای انسان حاصل نمی‌شود، مگر اینکه انسان قدم در راه بگذارد و مراقبه و مجاهده داشته باشد.

مراتب حکم

تلمیذ: مسئله در مورد حضرت زکریا و حضرت یحیی هم همین‌طور است: **(وَأَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا)**^۱. یعنی اگر قرار باشد که آن حکم را به حضرت یحیی بدهند، مثلاً قضاوت را نمی‌دهند، بلکه مراتب عالی آن را می‌دهند که همان علم حضوری است. آن وقت آیا لازمه‌اش این نمی‌شود که ایشان مقامشان بالاتر از حضرت ابراهیم باشد، چون حضرت ابراهیم در اواخر نبوتشان این را می‌خواهند؟

استاد: عرض کردم همان‌طور که صلوح و

^۱سوره مریم (۱۹) آیه ۱۲.

صالح دارای مراتبی است، حکم هم دارای مراتبی است؛ مقام جمعی داریم، مقام جمع‌الجمعی داریم، مقام وحدت در کثرت داریم، مقام کثرت در وحدت داریم، و همه اینها مراتب حکم است که **كُلٌّ بِحَسَبِهِ اعطَا** می‌شود.

حکمی که خداوند در اینجا می‌فرماید عبارت است از: حضور عینی نفس خود اشیاء در وجود انسان. مثلاً وقتی شخصی نزد حضرت یحیی می‌آمد و حرفی می‌زد، این‌طور نبود که خدا فیلمی به او نشان می‌داد و او می‌دید، بلکه حضرت یحیی خودش را در آن حادثه‌ای که آن شخص نقل می‌کرد، احساس می‌کرد و به او می‌گفت که دروغ می‌گویی! این معنای حکم است. البته میزان سعه افراد تفاوت دارد و سعه هر کسی همان مقداری است که خداوند به او عطا می‌کند.

حکم مراتب دارد؛ یک وقت به‌نحو کلی است و همه مراتب وجود را در بر می‌گیرد، ولی

^۱ رجوع شود به التفسیر المنسوب إلى الإمام الحسن العسكري عليه السلام، ص ۶۶۱.

یک وقت به نحو کلی نیست و فقط مربوط به عالم ماده است یا مربوط به عالم برزخ است یا مربوط به عالم فوق برزخ و عالم ملکوت است و همین طور سایر عوالم بالاتر. لذا حضرت یحیی به واسطه رشد خود، دائماً این حکم را تقویت می کند و به او بیشتر عنایت می شود تا به مرحله بالا برسد. اینجا است که راست گفتن بعضی افراد در بعضی از مسائل، دلیل بر راست گفتن آنها در همه مسائل نیست؛ چون او الآن در آن مرحله تشخیص می دهد، اما هنوز حکم در مراحل بالاتر به او عنایت نشده است، بلکه فعلاً مثلاً در مرتبه برزخ و مثال و ملکوت سفلی به او عنایت شده است.

انسان در هر مرحله ای از آن اسفار اربعه، به هر قدری که حرکت کند، حکم در وجود او قرار می گیرد. من باب مثال اگر فعل را یک فعل واحد ببیند، این به معنای حکم است؛ صفت را واحد ببیند، به معنای حکم است؛ و همین طور مشاهدات او در هر عالمی، در همان عالم خودش حکم است و حقیقت دارد و صحیح است. اما اگر بخواهد به مرتبه

بالا نسبت بدهند، می بینیم که اشتباه می کند و معلوم می شود که هنوز در مرتبه پایین است. لذا بعضی از اشتباهاتی که در السنه عرفا می بینیم و بعضی به دیگری نسبت خطا می دهند، به جهت این است که او از یک مرتبه مافوق مرتبه خودش خبر می دهد و می گوید باید این طور باشد.

در روایتی امام باقر علیه السلام می فرماید:

كُلُّ مَا مَيَّزْتُمُوهُ بِأَوْهَامِكُمْ فِي أَدَقِّ مَعَانِيهِ، مَخْلُوقٌ
مَصْنُوعٌ مِثْلِكُمْ، مَرْدُودٌ إِلَيْكُمْ! [و لعلّ النمل
الصغار تتوهم أنّ لله تعالى زبانتين، فإنّ ذلك
كماها!]

«کسانی که خدا را عبادت می کنند، مثل آن مورچه ای می مانند که چون خودش زبانتین دارد، خیال می کند که خدا هم همان طور است؛ در حالی که این به خدا بر نمی گردد و به او ارتباط ندارد، بلکه به فکر و ذهن و تخیلات ما بر می گردد.»

این روایت اشاره به همین قضیه است. یعنی

انسان در هر مرحله ای که باشد می گوید: «خدا این

^۱ الأربعون حدیثاً، شیخ بهائی، ص ۱۶، ح ۲؛ بحار الأنوار، ج ۶۶، ص ۲۹۲، به نقل از شیخ بهائی.

است!) ولی به مرتبه بالاتر خود نسبت می‌دهد. اما باید بگوید: «آنچه الآن می‌پرستم این است.» چون ممکن است بالاتر از این باشد و او اطلاع نداشته باشد، لذا نباید بگوید که خدا این است. تا می‌گوید که خدا این است، فوراً محکوم می‌شود! چون تو الآن در این مرحله هستی، خدا را به این شکل می‌بینی؛ اما اگر بالاتر بروی می‌گویی: عجب، این عمیق‌تر بود و ما این‌طوری کردیم! اگر مثلاً مطلبی هم نوشته باشد، فوراً آن را برمی‌دارد و از بین می‌برد تا به دست کسی نیفتد و آبرویش نرود! ولی اگر در همان مرحله خبر بدهد، می‌بینیم درست است. اگر بگوید: «خدا را در این مظاهر دیدم که به این کیفیت بود و به این نحو جلوه کرده بود.» اشکالی ندارد، چون همین‌طور هم است؛ اما اگر بگوید: «خدا این است و به این کیفیت است.» می‌گویند که این‌طور نیست و این یک مرحله از حقیقت است.

حکم عبارت است از رسیدن به واقعیت اشیاء

در هر رتبه و در هر مرتبه؛ و چون عالم وجود دارای مراتب بی‌نهایتی است، لذا انسان به هر رتبه‌ای که

برسد همان مرتبه از حکم و حقیقت وجود را ادراک می‌کند.

قبلاً هم برایتان مثال زده‌ام که اگر شما یک ظرف آب گرم داشته باشید و بخواهید مقداری عسل سفت را در آن حل کنید، این عسل سفت یک‌دفعه و در طرفة‌العینی تبدیل به مایع نمی‌شود، بلکه اول باید نرم شود و کم‌کم با آن آبی که در آن قرار گرفته است سنخیت پیدا کند تا تبدیل به آن شود. به هر مقدار که نرم شود و سنخیت پیدا کند، از آن حقیقت و آثار و کمال آب در آن عسل رسوخ و نفوذ پیدا می‌کند و ادراک می‌کند؛ تا می‌رسد به جایی که کاملاً هم ماهیت خودش را از دست می‌دهد و هم هویت و تشخیص خودش را از دست می‌دهد. آنجا است که دیگر هیچ وجودی ندارد و وقتی نگاه می‌کنید، فقط یک مایع می‌بینید که دارای این رنگ به‌خصوص است. این نکته را به شما بگویم که ما هم تا وقتی این‌طور نشویم، طرفی نمی‌بندیم!

تعریف حکمت عملی

و أمّا العملیة فثمرتها مباشرة عمل الحیر؛^۱ «حکمت عملی، علمی است که ثمره و نتیجه‌اش این است که انسان به عمل خیر مباشرت داشته باشد و به آن ملتزم شود.»

ایشان در اینجا هم حکمت عملی را تعریف

نکرد، بلکه دوباره علت غایی آن را بیان کرد.

به نظر من تعریف بهتر همان تعریفی است که

ایشان در شرح الهدایة الأثریة فرموده‌اند:

حکمت عملی عبارت است از علم به رفتار و

خصوصیات و کردار و ملکات و صفات انسان و

راه زدودن صفات زشت و رذیله و

جایگزین کردن صفات حسنه.^۲

تلمیذ: حکمت عملی هم علم است و خود آن

علم، حکمت عملی نیست؛ بلکه تحقق آن اعمال در

بدن و تعامل نفس با اشیاء خارجی، حکمت عملی

است.

استاد: انسان تا چیزی را نداند، دنبال آن

نمی‌رود؛ لذا اول باید بداند که چه کار کند تا بعداً آن

عمل در او محقق شود. پس این دو صورت دارد:

یک صورت علمیه و یک صورت عینیه. این مطالبی

^۱ الحکمة المتعالیة، ج ۱، ص ۲۰ و ۲۱.

^۲ شرح الهدایة الأثریة، ص ۶.

که مرحوم آخوند در اینجا نوشته است، صورتی از آن حالات نظام أحسن هستی و عوارض ذاتی وجود است و جنبه حکایی دارد. یعنی این کتاب از آنچه در این نظام وجود دارد حکایت می‌کند و شما با خواندن این کتاب، از نقطه نظر ذهنی به حقیقت آن می‌رسید، ولی دیگر از نقطه نظر عینی نمی‌رسید؛ مگر اینکه کار دیگری انجام بدهید. یعنی اگر ما این کتاب را بخوانیم و بفهمیم که عقل فعال و این عوالم وجود دارند، قاعده علیت را بفهمیم، جنبه بساطت وجود را بفهمیم، اسماء و صفات جمالیه و جلالیه و وحدت یا غیریت آنها با ذات را بفهمیم، حکمت نظری می‌شود. حالا باید این حکمت نظری را در وجود خودمان محقق کنیم. حکمت عملی در صدد این تحقق است؛ یعنی حکمت عملی مقدمه حکمت نظری است. حکمت عملی می‌گوید: حالا که این مطالب را خواندی، برای اینکه در وجود خود به این مطالب بررسی و اینها در وجود تو محقق شود باید یک سری اعمال را انجام بدهی. آن اعمالی که ما باید انجام بدهیم، به حکمت عملی برمی‌گردد و مقدمه

برای رسیدن به حقیقت حکمت نظری می‌شود، که آن حقیقت عبارت است از شهود.

البته همان‌طوری که عرض کردم، حقیقت و واقعیت حکمت نظری موجب استکمال می‌شود، نه مابین‌الدفتین؛ چون گفتیم که این سفر ذهنی، مطابق با سفر نفسی و باطنی است، و باطن و حقیقتش همان حکمت شهودی و وجدانی و همان عرفان است. ما برای رسیدن به آن باید ملکات بد را از خود دفع کنیم و ملکات حسنه را به جای آن بیاوریم. به واسطه ملکات حسنه، این حقایقی که در اینجا نوشته شده است و تا به حال ذهنی بود، دیگر برای ما عینی می‌شود.

مراتبی در اینجا وجود دارد: اولاً ما باید این حکمت نظری را به وسیله برهان و تصدیق بخوانیم. شاید ما این را کاملاً یاد بگیریم و بفهمیم که در عالم چه خبر است، ولی مطلب در اینجا تمام نمی‌شود، بلکه این فعلاً یک مرحله است. بعد از آن باید راه رسیدن به اینجا را یاد بگیریم، که به آن حکمت عملی می‌گویند. کتب اخلاق مثل معراج السعادة، جامع

السعادات، احياء العلوم، بحر المعارف و امثال ذلك،
متصدی حکمت عملی هستند. اما اگر ما صرفاً آنها
را بخوانیم، مسئله تمام نیست؛ بلکه باید به آنها عمل
کنیم تا مقدمه‌ای شود برای اینکه به باطن آنها برسیم،
یعنی اخلاق سیئه به اخلاق حسنه متبدل شود. این
تبدل به اخلاق حسنه یعنی تخلّق به اخلاق الله.
تخلّق به اخلاق الله یعنی انکشاف حقیقت وجود
برای انسان. آن انکشاف یعنی عرفان. پس حکمت
عملی مقدمه‌ای برای عرفان واقع می‌شود. یعنی شما
با حکمت عملی، اخلاق سیئه را به اخلاق حسنه
تبدیل می‌کنید، و این مقدمه رسیدن به باطن است؛
پس حکمت عملی مقدمه موصله برای رسیدن به
باطن حکمت نظری است.

ممکن است شما ظاهراً حکمت نظری را
بخوانید، ولی نسبت به حکمت عملی اصلاً یک قدم
هم برندارید، ولی در عین حال بدانید که عالم ماده
وجود دارد، عالم برزخ ماده وجود دارد، ملکوت ماده
وجود دارد، عقل ماده وجود دارد، سلسله عقول
عشره وجود دارد. من باب مثال اگر یک نصرانی یا

کمونست یا یک توده‌ای همه این اسفار را کاملاً بخواند و از خود ملاحظه‌ها را هم بهتر بفهمد، برای او چه فایده‌ای دارد؟ آنچه او خوانده است فقط حکمت نظری است و فقط اسفار نظری را طی کرده است، ولی اسفار عملی را طی نکرده است. برای طی کردن اسفار عملی باید سراغ حکمت عملی برود و آنچه در فکرش هست بیرون بریزد و اخلاق حسنه به جای آن بیاورد تا بعد از اینکه اخلاق حسنه به دست آمد، به باطن حکمت نظری برسد، که عبارت است از عرفان و شهود.

تلمیذ: حکمت عملی در فلسفه بمعنی الأعم، همان علم اخلاق است. آیا می‌توانیم به کسی که علم اخلاق می‌خواند، مثلاً معراج السعادة را می‌خواند و می‌داند که باید چه کارهایی انجام دهد، حکیم بگوییم؟

استاد: به این شخص می‌توانیم حکیم عملی بگوییم؛ یعنی در جان او ننشسته است و فقط به حکمت عملی علم پیدا کرده است.

مرحوم ملا مهدی نراقی و مرحوم ملا

عبدالصمد همدانی و ابن مسکویه - رحمة الله عليهم - که کتاب جامع السعادات و بحر المعارف و تطهیر الاعراق را در حکمت عملی نوشته‌اند، واقعاً انسان‌های بسیار بزرگ و خیلی خوبی بودند و مقاماتی داشتند؛ اما نمی‌توانیم بگوییم که خودشان واقعاً به آن مطالبی که در این کتاب‌ها هست و به حقیقت روایاتی که نقل کرده‌اند، رسیده بودند.

آیا مرحوم ملا مهدی نراقی واقعاً تمام ملکات سیئه خودش را از بین برده بود؟ البته سیئه‌ای که ایشان دارد برای ما حسنه است و اگر سیئه‌ای که ایشان را به ما بدهند، دیگر چیزی نمی‌خواهیم! چون حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ.^۱ ولی آیا خودشان واقعاً به مطالبی که در صدد بیان آن در این مراتب دقیق هستند، رسیده بودند؟ چون فقط يك مرتبه نیست و ملکات فقط این نیست که شراب نخورید و دزدی نکنید؛ اینها برای

^۱ رساله سیر و سلوک منسوب به بحر العلوم، ص ۱۱۸، تعلیقه ۳: «عبارت "حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ" مضمون روایتی نیست، گرچه حکمی است صحیح و مطلبی است واقعی و حقیقی.»

عوام الناس است. آیا می‌توانیم بگوییم که آنها به
عوض و بدل کردن آن ملکات سیئه به حسنه در آن
مراتب دقیق و لطیف و ظریف نفس رسیده‌اند؟ شاید
نرسیده باشند و این‌طور از عباراتشان برمی‌آید که
نرسیده‌اند.

اینها خیلی مسائل دقیقی است. این‌طور
نیست که فکر کنیم آنهایی که نماز شب می‌خوانند و
در نماز غش می‌کنند و می‌افتند، کارشان تمام است.
شخصی در زمان آقا بود که از این بازی‌ها زیاد
در می‌آورد؛ در نماز غش می‌کرد و می‌افتاد، یک‌دفعه
در قنوت بر سرش می‌زد و... ما به او می‌خندیدیم.
ولی این شخص بعداً منحرف شد و کلاً رفت! آن
مراتب عالی و بالا خیلی مهم است و علم اخلاق به
همه اینها بستگی دارد.

اللّٰهُمَّ صَلِّ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ